

چغورک

درد سر و تون ندم، اقه دم از این نزند که زندگی ماشینی شده بشر بدبخت شده. اقه بد قلقی نکند. لقه ناشکری توی دهن نیذارد. خدا بندگان حق ناشناسش نمی آمرزه. به قول معروف: "ناسپاس شیوه آزاده نیست". تو دندونسازی آمپول مزین بتون، اسپری مزین، یکساعت جراحی مکنن، کمکی درد می گیره. رود کانال مکنن، سیم و سوزن و میخ هزار چیز بدتر که بگم تو لسه هاتون مکنن، بازم دردی نمی گیره. اگه یکی سوزن جوال دوز تو ماتحتون بکن، هزار بار بیشتر دردتون می گیره. آخه چرا اقه از علم بد میگد؟ البته یخوردش که راست مگد، علم اینه که گفتم بمب اتم امریکا و انگلیس و اسرائیل علم نیست.

درسته که امریکای پست کثیف جنایتکار قاتل و هرزه و اوپاش و انگلیس های موزی پلید خونخوار که پشت سرشون وایسادن و اینهمه جرم و جنایت و ترور و آدمکشی در دنیا مکنند کودتا می کنند و انواع مصدق ها را با کودتای فاحشه ها سر نگون مکنن؛ الان اینهمه جنایت در فلسطین و افغانستان و عراق و دیگر جاهای دنیا انجام مدن با همه اینا من اعتقاد دارم که این سلاح های خطرناک اگر از چنگ این دیوها گرفته بشه و مطلقا از بین برده بشه ... بریزند اونارو تو دریاها این سیاه روزیها قطع بشه، دنیا بطرف پیشرفت جلو مره، از بدبختی های بشر کم مشه.

مثلا بازم همین دندون کشیدن رو نگاه کند که حالا اقدر آسون ساده شده، در قدیم آخ! آخ! چقه سخت بود، من خاطره ای دارم که براتون برای مثل می گم، انشاءالله این خدانشناس های انگلیسی و امریکایی و

اسرائیلی به خدای وحده لا شریک له تیق نزنن، من خیلی تو این دنیا تیپا خوردم و چیزا دیدم، اونوقت که هیتلر همه جای دنیا رو مگرفت... همین در جنگ اول عموهای من فکر مکردند که آلمان ها مبرن و جنگ جهانی بزودی تموم نمشه. به پول اونوقت سیصد هزار تومن شکر انبار کردند. اما یک دفعه بلشو یک ها اومدن و جنگ تموم شد و عموهای من ورشکست شدن. چه میدونی شاید این انگلیس ها و امریکائیای نجاست خور گاو چران دنیا رو گرفتن و همه نوع ظلم و جنایتی در دنیا کردن. همینطور که مگن امپراطوری جهانی امریکا و جهود درست کردن. هر روز اینجا و اونجا بمب اتم و شیمیایی و میکربی انداختن. و یک جهنم واقعی در دنیا درست کردن. بگمتون با همه اینا بزم اینا عاقبت ندارن مگر هیتلر عاقبت داشت. نه عاقبت دارن و نه عاقبت. همین اسلحه هایی که دست مردم آمریکا ببینید، چقد همدیگرو مکشن چقد به هم تجاوز مکنن. از دختر و پسر خودشونم نم نمگذرن. آمار دادن صد هزار نفر در سال در امریکا به دختر و پسرهای خودشون تجاوز مکنن.

اگر سرمایه ها رو را بیارن تو کویر های ما آب خزر و خلیج فارس و بحر عمان هم رو با پمپاژ بیارن تو این کویرهای بی آب و علف ما ایرونو میشه گلستون کرد. بقول آخوند ها رشک رضوون.

این همه از ترس... شون امریکا و انگلیس و جهودای پچل نجس و این غربی های پدر سگ نمیدارن خلیج فارس به دریای مازندران وصل بشه که مبادا روسیه به آب های گرم راه پیدا کنه. وصیت نامه پطرز عملی بشه. نمیدارن تا جایی که می تونن سنگ می ندازن و پاچه ور ممالن که حتی المقدور راه های شمال به جنوب ایران باز نشه آسفالت نشه... بیچاره این یارو پسره این شیخه رو که خر مرده مکشت، کباب مکرد و مخورد، رو هم، به این حسابا بود که پایینش کشیدن. خیلی حرفهای گنده گنده مزد. ۲۰ میلیون تن فولاد در سال! وصل کردن خلیج فارس به خزر! کسی رو که بزرگترین سیاستمدار دنیا لقبش داده بودند و هر روز بر درجاتش زیاد مکردن. کمکمک، بفهمی نفهمی، با شایعه و جک و روکردن کثافت کاری های بچه هاش و قرطی بازی دخترش، بگذرم، اونو اقی کردن و از وجیه المله به کریه المله تبدیلیش کردن و تو گه ورکشیدنش.

حالا دوباره هم مخوان به ایران و عراق حمله کنن. لا دست شیطون. ایشالا خدا نسلشونرو براندازه. ایشالا مثل جهودها آواره دنیاشون کنه. ایشالا جاشون هر چه زودتر تو درک اسفل السافلین باشه.

اما اعتقاد و عقیده من به خدا و نماز و دعا و امام زمان (به شرطی که کاری به مال مردم نداشته باشه) و حضرت سید الشهداء و قرآن به سر گذاشتن شب احیاء و دعای کمیل و روضه زین العابدین بیمار و عشق من به زراعت و دویدن و خر کاری و فرزی و زبری و زرنگی از صبح کله سحر که خروس ها مخونن و بوق یار و بلند مشه تا شبها ساعت ها بعد از آنکه کلاغ ها مخوابن در این صحراهای بی آب و علف و بیابان های نمک سود عشق و عاشقی و دیوونگی و جنون کندن چاه و در آوردن قنات و ریختن درخت و رفتن زیر درخت ها و سر و کله کچل خود را زخم کردن و سوزاندن پوست خود و بیل زدن و کله شقی و فحش و بد و بیراه گفتن به رعیت ها به پر و پاچه شون پیچیدن که چرا کار نمکنید چرا از زیر کار در مرد، چرا لقمه حروم مخورد، چرا آب و ملک را نغله مکنند. جر و بحث و دادار و دو دور بر سر رعیت ها، خست شدید و بخل و کنسلی و خشکی و از ناخن آب نچکیدن، عشق و آتشی بودن به میلیارد شدن و با هلی کوپتر از دهی به دهی رفتن البته به این فکر که بعدا همه را وقف و اوقاف راه بیندازم و بیمارستان و مدرسه بسازم خوابگاه و شیر خوارگاه، دانشکده و دانشگاه بسازم و خیرمند و خیر و نیکو کار بشم، دست اشرف و شمس را ببوسم و از شدت ذوق تفی کنم و همه مردم بگویند، صد سال بعد هم بگویند، عجب آدم خوبی بود! عجب سخاوتی داشت! عجب از جان گذشته بود! عجب فرشته و ملائکه ای بود! باعث شده بود که اگر چند ماهی هم با زن طرف نشوم اصلا به فکر زن و بچه نباشم، شتر دیدی ندیدی، اگر بچه ام را سیاست می برد و به زندان میافتاد آب از آب تکان نمی خورد. ابدا آب به سوراخ مورچه نریخته اند و دست در لانه زنبور نکرده اند. بی خیال بی خیال. عیش من بود پول و خردوی و خرکاری. دنیا را آب می برد مرا خواب می برد. قرض و قوله مکردم برای اینکه میلیارد بشم و مانند قارون پول پارو کنم. اگر انسان به خوراک بند است من ورای انسان هستم به اشرفی زنده ام. من عشق و خیز نوت و اسکناس بودم. زن و بچه و ننه و آقا لا دست عزرائیل و میکائیل و اسرافیل. از زندگی لذت و شوق بی اندازه می بردم. با اشتهاهای عالی نیمه شب ها گوشت را از میان رختخواب در می

آوردم و خورشید بادمجان و پلو چرب درست مکردم و با کیف و کیفور آنها را مخوردم و لقمه ای هم دهان کسی نمیداشتم سوار ماشین های قراضه خودم می شدم و دیوانه وار رانندگی می کردم. دلم نمی رفت که ماشین حسابی بخرم. در بیابان های بی آب و علف در ظهر ۴۲ بالای صفر در کنار آب انباری توقف مکردم و هندوانه ای پاره مکردم و مخوردم اول هندونه رو نه آنکه خودم بخرم بلکه از رعیت مفلس و مادر قبیحه و بی پدر و مادر ناجنس و تنبل و از کار در رو که سر تا پایشان یک غاز نمی ارزد می گرفتم. از زندگی لذت بی پایان می بردم.

اما بشنغید از قول یزدی ها جاهل و جوونی هایم که کبکم خروس مخوند و فیلم یاد هندوستان مکرد و حنجره ام شش دونگ می خواند. اونوقتی که غزل سعدی را با آواز مو خوندم:

دل از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

هر که ما را این نصیحت می کند بی حاصل است...

صیغه نمی کردم. نمی خواستم زنا کنم. هم این که نمی خواستم پول خرج کنم. علاوه بر آن می ترسیدم مردی نداشته باشم. سال ۱۳۲۰ با چند نفر از قوم و خویش ها رفته بودم به حسین آباد ده نو که قسمتی از مال و ثروت و باغ بندیل خودمون رو به رخشون بکشم و دروغ و راست سر هم کنم. با خودشون خانوم آورده بودند. همه باش کردن آنچه می باید بکنن. من ترسیدم، بلند نشد که نشد. از اونوقت فکر می کردم مردی ندارم. پخش هم شد همه جا. بعضی از این قوم و خویشا که حسرت ثروتمندی مار و می خوردن پخش کردن که من مردی ندارم.

درد سرتون ندهم حدود ۱۳۲۴ بود که این قنات ده رحمت آباد رو در می آوردم. هفت هشت ماه بود که حموم نرفته بودم. قارچ همه اطراف آلت من را گرفته بود. جودوک داشت پدر سگ صاحبم رو در میوورد. اما عشق به این کشاورزی و قنات در آوردن، درخت عمل آوردن، با این رعیت ها هم کاسه شدن و با کشک و روغن پیاز مرغ و گوسفند، خورد و خوراک و زندگی کردن. همه چیزی داشتم. اما دست خودم نبود. نمی تونستم خرج کنم.

گر چه من خیلی خسیس بودم. اما جوجه بریان و پلو چرب برای خودم خوب می خوردم. رعیت های صاحب مرده ، تمام سال را نون و کشک می خوردند

و فقط نوروز تا نوروز قیমে و پلو با چند تکه گوشت که بیشتر آن پیه بودمی خوردند، ولی من اینطور نمی توانستم زندگی کنم. اما، بتون بگم نمازم ترک نمی شد. گاهی سیصد رکعت نماز در روز موخوندم. دائما هم جغ می زدم. شاید شبی گاهی سه چهار بار. وسواس شدید گرفتم. خسته بودم. دیونه شده بودم با دوچرخه می رفتم تو قنات. لباس های کثیف می پوشیدم پر از شپش و ساس و کنه بودم. می گفتم رعیت ها بجورنم. هی مشت و مالم بدهند. پس وارونکی می خوابیدم و می گفتم این دخترهای رعیت ها در پشتم راه برن. اما هیچکاری باهاشون نمی کردم. همش مخواستم بیمارستان بسازم. مدرسه بسازم. دانشگاه بسازم. بقول سعدی:

آدمی را نام نیکی گر بماند یادگار
به کز او ماند سرای زرنگار

می خواستم مثل جدّم حاجی من رحیم ملک التجار باشم. که مردم همواره دور صورت او حلقه ای از نور می دیدن. به مردم کمک می کرد. از قحطی نجاتشون می داد. خودش نمخورد. اما به دیگران می داد. البته من به دیگران هم چیزی نمی دادم و بی رحمانه از آنها کار می کشیدم. فقط به فکر این بودم که وقتی خیلی پولدار شدم، کارهای خیر بکنم. البته خیلی صله رحم می دادم. اعتقاد داشتم .

می خواستم منم خودم بشم مثل حاجی آقام حاجی ملک التجار ۳۰ سیال بود که مرده بود اما هنوز تو ده ها که می رفتم مردم یادشون بود، از شدت علاقه و احساسات تو چشماشون اشک جمع می شد و صورتشون نورانی می شد. هی می گفتن "ارباب! حاجی ملک!" خدا پیامزدش خیلی با خدا بو، وقتی می دید که یک رعیتی نداره اگر صد تومن طلبش داشت نمی سوند. یا می گفت نمخواد بدی یا قسطی می کرد. دو سال سه سال کم کم ازش می گرفت. وقتی خشک سالی می شد، هیچ چی از رعیت نمی گرفت. مگفت هر کدومتون یک من کوک به من بدین. یا یکی مشک ماس ازشون می سوند. منم می خواستم مثل او بشم همه از من تعریف کنند. بگن عجب میلیاردری! عجب مرد خیری!

وقتی در طهران تجارت خانه داشتم؛ مصدقی شده بودم و خیلی کیف می بردم وقتی مصدق زیر پتو با پیژامه کاردار سفارت انگلیس را به حضور می پذیرفت. انگلیسی های مادر فحبه که دویست سال پیش کشور ما را مستعمره کرده بودند، حالا اول شخص مملکت ما زیر پتو و رختخواب و با پیژامه از آن ها پذیرایی می کرد، با یک استکان چایی. این خمینی هم عجیب سید رشیدی بود. علنا به امریکا فحش می داد بیارم می آید که چطور مصدق قنصول گریهای سفارت انگلیس رو بست، از نطق های خمینی سراپا شعف و شادی می شدم. هر دو تا خیلی رشید بودند هم خمینی هم مصدق. من پنج ساعت تو آفتاب مرداد ماه در طهران تو صف وایسام تا به انحلال مجلس توسط دکتر مصدق رای بدم. عجب کیفی داشت. عجب حظی می کردم ... بگذریم آخر جنگی بود. من در رحمت آباد سخت مشغول در آوردن قنات و کاشتن درخت بودم. ناگهان کمکم این دندون عقل ما درد گرفت. کمکم هی درد بیشتر می شد. به زن رعیت ها گفتم کهنه داغ کنند و بذارن رو کچه ام . رنگم از چهره ای به زرد زد. و کم کم به سیاهی زد. درست مثل گه شب مونده شد. بالاخره با هادار دو دور داد و قال من، رعیت ها گفتن دندونت رو باید بکشن. چاره ای نداری. دوچرخه که نمی تونستم سوار شم. آقا بگم اونا مارو سوار الاغ کردن. بردن به صادق آباد پهلووی شوهر خاله ام علی آقای ارباب که آدم لوطیی بود. حالا چه کشیدم از رحمت آباد تا صادق آباد خدا ارحم الراحمین. بالاخره رفتم تا قلعه صادق آباد. اونوقت مثل حالا نبود که هر اربابی باغی و عمارتی داشته باشد. همه ارباب ها و رعیت ها از ترس دزدها و یاغی ها در قلعه زندگی می کردن. دزد ها و یاغی ها از کاه رعیت ها هم نمی گذشتن. اگر هیچی پیدا نمی کردن لباس پاره پاره رعیت بدبخت را در می آوردند و زن ها و دخترها و پسرهایشون رو بی عصمت می کردند. همین کاری که ارباب های خودمون میکردن. بهر جهت بالا خانه ها دست ارباب ها و اتاق های پایین قلعه مال رعیت ها بود که با خر و گاو و گوسفند و مرغ و خروس و تو یک اتاقک تاریک زندگی میکردن و اتاق آن ها پر از مگس و ساس و کنه و بالشت مار و عقرب و هزار پا و شپش بود. نون روی پهن می پختن. تنور مخصوص ارباب بود. بالاخره آقا باید از این پله های بالا خونه بالا می رفتم. آقا علی ارباب که شوهر خاله ام بود، با آن ریخت مسخره و اخلاق کثیفش از درگاه اتاق بالا اومد و گفت: چی چی شده احمد آقا پشه

لقدت زده؟! ريقمون گرفتى. حالا هفت ماه يكبار هم حموم نميرى. نه زن و نه بچه رو مكنى هى جغ مى زنى. زندگى رو باش ... ريق... ريق... تخت ره اون ننه اى كه تو رو زاد.

آقا على ارباب به هيچ پسر و دختری ابقا نمى كرد. اما اين رعيت هاى گرسنه كه آه در پرده جگر نداشتند و آه نداشتند كه با ناله سودا كنند، همينكه سر سفره غذاشون مى نشوند، مى گفتن ارباب خوبيه و نون بده هه و هر چه بر سر پسر و دخترشون و زن و خواهر شون و برادرشون مياورد هيچى نمى گفتن و با ارباب شوخى مى كردند. و او با شوخى و لوطى بازى با آن ها رفتار مى كرد.

من داد مى زدم. فرياد مى زدم. على آقا فى الفور گفت به حسن بابادى مباحشرش: " از ذوق آباد دلاک بياريد" بعد رفت توى پستو و يك بطر عرق كه روزى سه استكان از آن را مى خورد(كه معمولا خودش آن را با چاشنى و با نان خشك كه مزد آن مى ساخت مى خورد) درآورد. من تا بحال هيچگونه مسكرى نخورده بودم. فقط بجز سيگار پيچ لامصب كه تا روزى ۴۰ - ۳۰ تا مى كشيدم، به هيچ كيف و كيفورى معتاد نبودم. شيشه عرق را آورد و گفت: "بخور تا دردت كم بشه!" من گفتم: "نمى خوردم عرق و شراب آب نجسيه حرومه" گفت: "برو اين نازها رو ننه قحبه ات بيار اگر نخورى از درد ميميرى." من باز هم نخوردم. از خدا مى ترسيدم. بالاخره گفت خيلو خوب بخور بعدم دهندو آب بكش و ۲ ركعت نماز بخون. بالاخره بهر نوعى بود اين عرق پدر و مادر جنده را به من خوراند. به كمك ۵-۴ استكان كه به من داد تقريباً بيهوش شدم. نه دهنم را آب كشيدم و نه نماز خواندم آدم وقتى مريض مشه دين و ايمونشم هم از دستش در مره. از پنجره بالا خونه هواى مطبوعى مى ورزيد. در عين درد شديد لذت مى بردم. جلوى پنجره بالا خانه قلعه على آقا ارباب داده بود خار بيابونى چيده بودند و روى آن ها آب خنك ريخته بودند. چيزى شبیه به يك كولر طبيعى كه باد مى ورزيدو از آن خارهاى تر و نمناك عبور مى كرد و هوا را خنك مى كرد. مرا در کنار پنجره خواباندند. البته باز هم آخ و واخ ادامه داشت. منتها بواسطه مستى شديد درد را كمتر احساس مى كردم. آقا على ارباب فرستاد دوق آباد دلاک بياورند. بالاخره در حين آخ و واخ من و داد و فرياد من كه با خوردن عرق كمتر شده بود دلاک وارد شد. فورا گفت: "سام و عليكم چطو شده ارباب؟ كى اينچونت كرده؟

پشه لقت کرده؟ بده من به گاییدنش بدم. اقه دادو فریاد نداره. "نشست و دستور داد به چغور سیاه صیغه آقا علی اریاب که یک درم روغن گوسفند روی ماهی توبه داغ می کنی و میاری و از داخل کیسه خود گازانبری را بیرون آورد و با سختی شدیدی داخل دهان من کرد. درد من فورون کرد... آخ آخ! چی چی بتون بگم، بله! بتون عرض کنم گازانبر را درون دهان من انداخته هی با دستان قوی و با هیکل سنگینش که روی من سنگینی می کرد، دندان آسیای مرا رها نمی کرد. فریاد من به الک و فلک می رسید، با انواع ادا و اصول و خدا و رسول دادهای بلند می زدم. در و دیوار به من گریه می کرد و دل گرگ بر من کباب می شد. بالاخره او با هر تکه از دندان من که می کند، به فشارش می افزود و تکه تکه دندان آسیای مرا با فوران خون که با روغن جوش گوسفند همراه بود می کند و مرا وادار می کرد روغن داغ و خون تف کنم. نزدیک یک ساعت درد دندان، مرا در جهنم سوزانش فرو می برد شاید اغراق کنم، چون من به چاخان کردن و چاپ و چوپ زدن و دوز و دروغ گفتن و کذاب بودن شهرت داشتم. بیشتر این حرف ها رو برادر بزرگتر من و بعد پسر عمو و زن پسر عمویم نیز که در دست بردن و زیر و رو کردن و کم و زیاد کردن و تحریف و چین و واچین کردن اسناد ید طولانی دارند، آن را همه جا پخش می کردند و هی مرا حاجی حاجی صدا می کردند و صدر حزب چاخان می نامیدند. برادرم ده سال از من بزرگتر بود. با استعداد و هوش کمتر، و مرض قند داشت و از رفتن به دهات و قنات و بیابان داغ و آفتاب سوخته و اراضی سوزان کویر یزد و کرمان فرار می کرد. من با فرزی و جلدی و زحمت و مشقت و رای قدرت آدمی زاد، که مخصوصا پدرم که همانطور که من به دروغگویی معروف بودم او نیز به هالویی و گدایی معروف بود، از من خوشش می آمد و مرا دوست داشت و می گفت آدم باید پسر خوب داشته باشه و اگر نه ام می گذاشت دائما ملک و آب به من می داد. البته من دروغ زیاد می گفتم ولی همانطوری که گفتم، برادرم پیش از پیش شایعات راجع به دروغ گویی من را اینجا و آنجا پخش می کرد. بطوری که دیگر مردم حرفهای راست مرا نیز باور نمی کردند...

کم کم که من مست لا یعقل شدم و دردم کمتر شد. علی آقا گفت: "یا می دهم خر بگایدت و یا راضی بشی که صیغه کنی با... ور بری و دردت خفقون بگیره خفقون بگیری ... با این ادا و اصولت پیر ..." من داد می زدم که من از

خدا و پیغمبر می ترسم. صیغه تو فایده ای نداره آخوند بیار و صیغه جاری کن. علی آقا بد مصب صاحب گفت: "... تو ... بدرک اسفل السافلین." و دست پسر بچه ای خوش بر و رو را که از ده خود مشرف آباد آورده بود گرفت و به پستو رفت. من همچنان داد و فریاد می زدم ده دقیقه بعد خوش و خندون از پستو با پسرک بیرون آمد.

علی آقا صدا زد! چغورک! صیغه اش وارد شد. علی آقا یک ه قرانی کف دست او گذاشت و گفت: " مهر تو را دادم و ترا طلاق دادم. حالا دیگه نوبت احمد آقاست تو صیغه او هستی" من داد زدم که دیگه تسلیم میشم و هی می گفتم عاجز شدم. او هی می گفت دو چیز علاج درد توئه عرق و ... یا ... بزم درست می کنم. برید از دوق آباد شیخ بیارید. بد مصب مگر در حلیه المتقین نخوانده ای که می گوید کسی که یکبار ... زنش را ماچ کنه اگر صد هزار گناه کبیره هم کرده باشه خداوند او را می بخشه و جایش توی بهشته. تو هم همه جای این چغورک را بیوس و انگشتش کن می گم مراد خشگله ۲-۳ استکان عرق با خیار بالنگ هم از باغ کویری بیاره. دو مرتبه با ماسینه و نان خشک جو برات میارن که حسابی مزه کنی. اگه نتونستی کاری بکنی، انگشتش بکن جلو و عقب تا شهوت بیشتر بشه و ... بلند شود سفت و سخت شود.

بالاخره شیخ را از دوق آباد وارد کردند. شیخ آخوندکی بود که مختصر سواد قرآن خواندن و نوشتن و چند روضه مانند روضه امام زین العابدین بیمار بلد بود. بقول امام که عجب سید رشیدی بود وعاظ الخوانین و وعاظ السلاطین. او باغچه ای حدود ۵۰ قصب که در آن پسته و انگور به عمل می آورد و حدود ۳۰۰ قصب زمین پیابونی که در آن گندم و کولک عمل می آورد و نیم حبه آب داشت که از محل آن و گدایی و روضه خوانی با فلاکت و بدبختی زندگی می کرد. گاهی هم دعایی می نوشت و در ... زنان می کرد تا بچه دار شوند. گاهی برای استخاره پهلوی او می رفتند. محمود آقا، پدر من که کسانی که می خواستند او را چاخان کنند " حاجی ارباب " صدا می کردند، در دهش یک وقتی مباشر خود کرده بود. که او هم آن را حلال و حروم می کرد و با بیرحمی و قسی القلبی که نسبت به رعیت نشان می داد و شیریه آنها را می کشید تا ارباب از او راضی باشه، برای میاشری مناسبت داشت. او گریه زنیکه ها رو در می آورد و از پس این گدا گودها بر می آمد. همان طور که

گفتم با این رعیت ها مثل جلاد رفتار می کرد. او را آقا علی ارباب صدا زد از دوق آباد بیارن.

علی آقا بیشتر با پسر بچه های خوش بر و رو طرف می شد و مشغولیات عمده اش همین بود و از صیغه برای کلفتی و گاه تنوع استفاده می کرد. البته دیگران هم از صیغه ها و پسر بچه های او استفاده می کردند. مادر و پدر این پسر بچه های صیغه ها بروی خود نمی آوردند. گاهی پیش، هم می افتادند، چون علی آقا ارباب نون بده و شوخ و شنگی بود که کیسه ای از فحش و متلک داشت که گاه با رحم دلی و دل سوزی نسبت به رعایای فلک زده همراه می شد. بوی پلو با روغن گوسفند سفره اش، ده هی های بدبخت که شکمشان را با مار و عقرب سیر می کردند خیلی به اشتها می انداخت.

در این ضمن، علی آقا قاه قاه می خندید. و برای کاستن درد کلماتی از این قبیل می گفت: "زرده... نکشیده بدم... تا... به سیبکت برسه بفهمی درد یعنی چه تو مردی یا خواجه ای نه می تونی بدی نه می تونی بکنی... نه دلت می آد بخوری. زهر مار! کلاه به سرت گذاشتن تاج به سرت گذاشتن. هی میگن عجب زبره و زرنکه. بیست و چهار ساعته از یزد به اصفهان می ره و کدخدا رو عوض می کنه. تو هیچ گهی نیستی. اگر مرد بودن که چند ساله این همه بچه پسرک و بچه دخترک زیر دستت هسن به یکی می مالیدی. این دهی ها رو می بینی هر شبی پنج تا بچه درست مکنن. من هیچوقت پستوم از بچه پسرک و رختخوابم از صیغه خالی نیست کوف بخوری آدم نمون... لق بابات. لات دست ننه ات. از گدایی چیزی نمی خوری. بدم فلان جات انگشت کنن دردت کم میشه، کم کم میشی بچه... پیزی شل و آنقدر این ور و اونور ورجی ورجی نمی کنی و از این ده بان ده با دوچرخه و الاغ و اسب نمری، می خوای بدم شتر مست روت بخوابه."

بعد از دو سه ساعت ور رفتن دلاک کارش با من تموم شد. در حالی که اطراف دندان و دهان مرا زخم کرده و تمام دهن کچ و کچه من از سوختن روغن گوسفند تاول زده بود؛ مرا رها کرد و گفت تموم شد. علی آقای ارباب یک سیلی محکم در گوش من زد. من بیش از ۲۰ درجه تب کرده بودم گفت: "درستت می کنم..."

چغورک را اووردند. آخوند صیغه رو خوند. در حالی که من در خوف افتادم. علاوه بر درد دندان از اینکه نتونم با چغورک کاری بکنم وحشت گرفتم. ولی علی آقا سه چهار استکان عرق بسیار قوی دیگر به من داد. و من و چغورک را با هم خواباند و من با روشی که علی آقا به من خرفهم می کرد، شروع کردم به ور رفتن با چغورک، آخ بگم بتون چقه کیف داش. منه چش و گوش بسته، منیکه همیشه فکر مکردم هرگز نمی تونم با زنی بخوابم. چه کیفی کردم آخ آخ ... این درد دندان یک طرف این جمع شدن با چغور سیاه هم یک طرف ... آخ آخ آخ ... چه روزگاری بود ... آخ آخ ... کیفم کیفور شد ... اما بگذریم عیش و عشق رو این فرنگی ها مکنن از دختر و پسر آنچه ما می کنیم قصه "افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق وقفه" عیش و نوش که سیر مونی نداره. یه شوهر بندری که دوره جنگ باش می رفتم و شکر می آوردم تجارت می کردم. از همون شوهر های بندری که زن و بچه دارن. تو دنبال پسر های خوشگل می گردن ... شبی توی یک فاحشه خونه با جنده مرن. گاه گذاری هم جنده های دایمی زیر می گیرن. باصطلاح جنده نشونده می کنن ، به من می گفت: "حاصل زندگی سه چیزه: خوردن و کردن و گشتن!"

ظرف هفت روز که درد داشتم علی آقا به من عرق می داد تب من قطع شد و طوری شد که گاه روزی ۴-۳ بار با چغورک جمع می شدم و بقیه اوقات تو بغلش می خوابیدم و دست کاری می کرد و همین از شدت درد من می کاست. من وارد دوره جدیدی از زندگانی شده بودم. تب وانشست و درد واگذار. با روغن گوسفند و عرق سگی که هر روز علی آقا به من می داد، چرک ها خشک شد و دیگر امکان نداشت علی آقا من را از لحاف چغورک خارج کنه ...

تهران، اسفند ۱۳۸۰